

چندین سال پیش که هنوز بچه بودم، یک روز از دست خانواده‌ام خیلی عصبانی شدم.
به آن‌ها گفتم که دوستشان ندارم.
به آن‌ها گفتم که کاش اصلاً خانواده‌ای نداشتم و می‌توانستم همیشه تنها باشم.
به داخل اتاقم دویدم و خودم را روی تخت انداختم و خوابیدم.



سیاره‌ی کیوان





وقتی بیدار شدم، خودم را روی انبوهی علف نرم و خنک یافتم.
تا چشم کار می کرد، آسمان آبی و بی کرانه را می دیدم.
از جایم برخاستم؛ حس کردم در جزیره ای بسیار کوچکم.
عجیب تر این بود که جزیره ی کوچک در وسط آسمان بود.